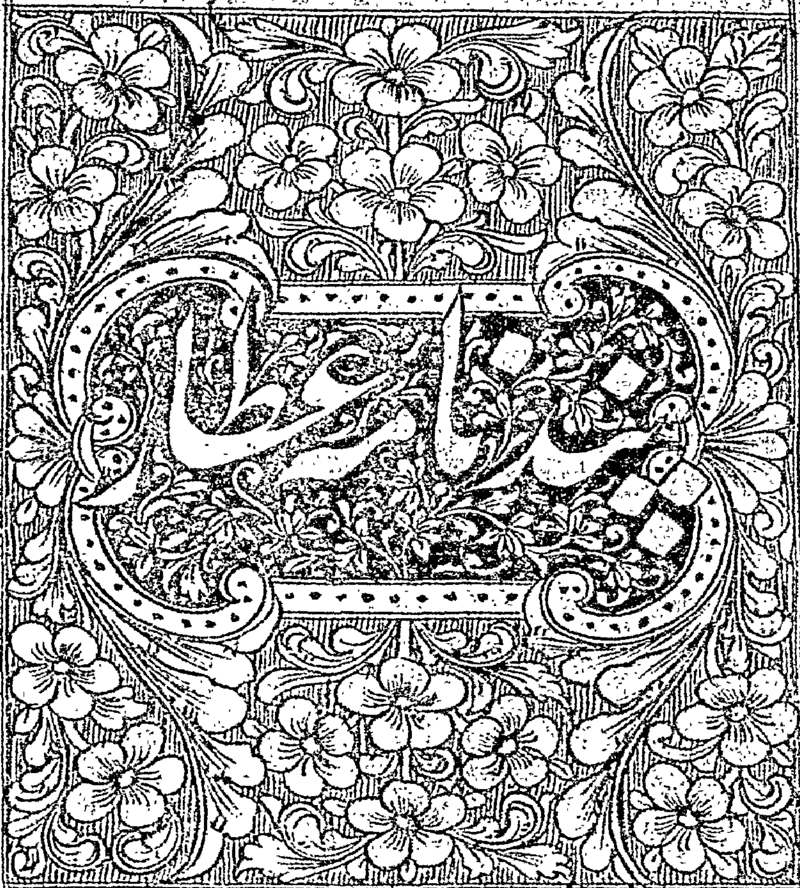
بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و آسمان



در مطبع نامی منشی نولکشور مشهور بطبع مستقر لکهنؤ چهاپ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاک را ‌‌ — آنکه ایمان داد مشت خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را — داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را — تا سزایی کرد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد — با خلیلش نار را گلزار کرد

آنخداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته — پشه کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد — در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد — هم زیونس لقمه با حوت داد

آن یکی را اره بر سر میکشد — دیگری را تاج بر سر می‌نهد

او دست سلطان همه خواهان کند — عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را گنج نعمت میدهد — دیگری را رنج و زحمت میدهد

آن یکی را از زر و صد همیان بود — دیگری در حسرت نان جان بداد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز — دیگری کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخواب و خز — دیگری بر خاک خواری بسته نخ

طرفة العینی جهان بر هم زند — کس نمی آرد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند — نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه — آسمان را بیستون دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نی — قول او را لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

بعد ازین گوییم نعت مصطفی — آنکه عالم یافت از نورش صفا

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین

صد هزاران رحمت جان آفرین — بر روی و بر آل پاک طاهرین

آنکه شد یارش ابوبکر و عمر ... از سر انگشت او شق شد قمر
صاحبش بود عثمان و علی ... بهر آن گشتند در عالم ولی
آن رسول حق که خیر الناس بود ... عم پاکش حمزه و عباس بود

آن یکی او را رفیق غار بود ... وان دگر لشکر کش ابرار بود
آن یکی کان حیا و حلم بود ... وان دگر باب مدینهٔ علم بود
هر دو را از ما صد و و صد سلام ... بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

آن امامانی که کردند اجتهاد ... رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام باصفا ... آن سراج امتان مصطفی
صاحبش بو یوسف قاضی شده ... ور محمد دولتش راضی شده
احمد حنبل که بود او مرد حق ... در همه چیز از همه برده سبق

باد فضل حق قرین جان او ... شاد باد ارواح شاگردان او
شافعی ادریس و مالک با زفر ... یافت از ایشان دین احمد زیب و فر
روح شان و صد هزاران شاد باد ... قصر دین از علم شان آباد باد

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم ما را درگذار ... ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم ... جرم بی اندازه بیحد کرده ایم
دائما در فسق و عصیان مانده ایم ... هم قرین نفس و شیطان مانده ایم
بی گنه نگذشت بر ما ساعتی ... با حضور دل نکردیم طاعتی
مغفرت دارد امید از لطف تو ... زانکه خود فرموده لا تقنطوا
نفس و شیطان زد کریما راه من ... رحمتت باشد شفاعت خواه من

سالها در بند عصیان گشته ایم ... آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم ... غافل از امر و نواهی بوده ایم
بر در آمد بندهٔ بگریخته ... آبروی خود بعصیان ریخته
بحر الطاف تو بی پایان بود ... ناامید از رحمتت شیطان بود
چشم دارم از گنه پاکم کنی ... پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری ... از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او صابر بود ... وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان ... باشد او از رستگاران جهان
وانکه بیدار آن تاریکیای ... خواهد آمرزش آخر خدای
هر که او نفس توسن رام شد ... از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس را گوشمال ... تا نیابد از تو ترا اندر وبال
مردمان را سر بسر خواب شان ... گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
حق تعالی دوست دارد خلق آزار را ... نیست این خصلت نکو دیدار را
آنکه در بند دل آزاری بود ... در عقوبت کار او زاری بود
خلق کس را مرنجان ای پسر ... ورنه خوردی زخم بر جان مگر
قوت تنگی نداری بد مکن ... بر وجود خود ستم بیحد مکن
هر کرا غیبت نباشد پیشه ... آنچنان کس از عقوبت رسته

آن بود ابله‌ترین مردمان ... گر پی نفس و هوا باشد روان
گرچه درویشی بود سخت ای پسر ... هم ز درویشی نباشد خوبتر
بر مراد نفس تا گردی اسیر ... صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
هر که خواهد تا سلامت ماند او ... از جمیع خلق رو گردان او
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر ... تا بیابی مغفرت بر وی بگیر
از ستم هر کو دلی را ریش کرد ... آن جراحت بر وجود خویش کرد
ای پسر قصد دل آزاری مکن ... وز خدای خویش بیزاری مکن
نام مردم جز به نیکوئی مبر ... گر همیخواهی که گردی معتبر
روز و شب از غیبت دم مزن ... تا نه بینی دست و پای خود بند

در بیان فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق‌طلب ... جز بفرمان خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت ... بر زبان خود بنه مهر سکوت

ای برادر پند و نصیحت گوش کن ... گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود ... دل درون سینه بیمارش بود

عاقلانه پیشه خاموشی بود ... پیشهٔ جاهل فراموشی بود

خامشی از کذب و غیبت واجب است ... ابله است آنکو بگفتن راغب است

ای برادر جز ثنای حق مگو ... قول خود را از برای حق بگو

هر که در بند عمارت میشود ... هر چه دارد جمله غارت میشود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن ... گرچه گفتارش بود دُرِّ عدن

آنکه سعی اندر فصاحت میکند ... چهرهٔ دل را جراحت میکند

رو زبان را در دهان محبوس دار ... وز خلائق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود ... روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز ... پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار ... خویشتن را بعد از آن مومن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان ... تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک گردان عمل را از ریا ... شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام ... مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد لطیف ... ور ندارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست ... روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا ... هست اعمالش چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست ... در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود ... کار او پیوسته با رونق بود

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان ... پادشاهان را همی دارد زیان

بادشه چون بر طلا خندان بود ... بیگمان در ملکش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر ... پادشاهان را همی سازد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند ... خویشتن را شاه بی هیبت کند

هر کرا قهر جهانداری بود ... میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشاهان را و داد ... تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی بادشاه ... سود نکند مر ورا گنج و سپاه

باز آن شاهی که در خلوت نشست ... دور نبود گر رود ملکش ز دست

چونکه عادل باشد و میمون لقا ... باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری ... بهر او بازند صد جان سرسری

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل ... هر که این دارد بود مرد جلیل

علم را اعزاز کردن بی‌حساب ... خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز ... اهل علم و حلم را دارد عزیز

دیگر آن باشد که جوید وصل دوست ... زانکه از دشمن حذر کردن نکوست

ای برادر گر خرد داری تمام ... نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد تلخ گوی و تند خوی ... دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد پر حذر ... عاقبت بیند ازو رنج و ضرر

در میان دوستان سرور باش ... گر خرد داری ز دشمن دور باش

در جوار خود عدو را ره مده ... از برای آنکه دشمن دزد به

با محبان باش دائم همنشین ... تا توانی روی اعدا را مبین

ای پسر بیره را توشه کن ... پیش حق بایست این آن یک گوشه کن

در بیان مهلکات

رغبت دنیا و صحبت با زنان | قرب سلطان آتش سوزان بود
گر چه بینی ظاهرش نقش و نگار | مینماید خوب و زیبا در نظر
باشد از وی دور هر کو عاقل است | همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد
ور رود ور شوی دیگر خواسته | مقبل آن مردی که شد زینها طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند | پس هلاک از زخم دندان میکند

چار چیز است ای برادر پر خطر | تا توانی باش زینها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | لیک از زهرش بود جانها خطر
زهر این مار منقش قاتل است | چون زنان مکر و رنگ و بو کرد
زال دنیا چون عروس آراسته | پشت بر وی کرد و داد او سه طلاق

در بیان اهل سعادت

نیست بد اصلی سزای تاج و تخت | نیکبختان را بود رای صواب
نیست مومن کافر مطلق بود | عمر دنیا چند روزی بیش نیست
دامن صاحبدلان باید گرفت | در پی لذات نفسانی مباش
عاقبت چون می بباید مرد مست | از تنت چون جان برون خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست | رهزنت جز نفس اماره نیست

شد دلیل نیکبختی چار چیز | هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت | آنکه بد کار است باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | غافل است آنکس که هیچ اندیشه نیست
ترک لذات جهان باید گرفت | دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | خاک اندر استخوان خواهد شدن

در بیان سبب عافیت

تندرستی و فراغت بعد از آن | چونکه با نعمت امانی باشدت
دیگر از دنیا نباید هیچ جست | بر میاور تا توانی کام نفس
کم بده بهر بهای نفس را | نفس و شیطان هر دو از ره برد ترا
تا توانی دورش از مردار دار | نفس بد را هر که سیرش میکند
تا نیفتی در بلا و در بزه | آب و نان تا لب شکم را پر مساز
پر مخور آخر بهائم نیستی | ایکه در خوابی همه شب تا به روز
خفتگان را بهره از انعام نیست | ای پسر بسیار خوابی خفته خیز
دامن او می گر چه بینی روست | از چه دل بندی به دنیای دنی
تا که گردد باطنت بدر منیر | طالب هر صورت زیبا مباش
زندگی میبایدت ور زنده شو | خرقه پشمینه را بر دوش کن
پاک ساز از کینه اول سینه را | گر همی خواهی نصیب آخرت
ترک راحت گیر و آسایش مجوی | در برت گو کسوت نیکو مباش

عاقبت گر خواهی ای عزیز | میتوانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان | عافیت را از و نشانی باشد
با دل فارغ چو باشی تندرست | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را | تا نیندازد اندر چه ترا
نفس را سرکوب و کم خوار دار | در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را دور دار از هرزه | همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گر چه صائم نیستی | بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب خوش خود جز همیشه انعام نیست | گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل برین دنیا منه این بستن خطاست | چون نمی جاوید در گور بودنی
ظاهرت را زیور بسیار ای فقیر | در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو | شربتی از نامرادی نوش کن
ایکه در بر می کنی پشمینه را | ره بدر کن جامهای فاخر
بی تکلف باش و آرایش مجوی | زیر پهلو جامه خوبت گو مباش

هیچو صوفی در لباس صوف باش	در صفتهای خدا موصوف باش	مرد ره را بوریا قالین بود	زانکه خشتش عاقبت بالین
	مرد ره را بود دنیا سست بیت	هر گرش اندیشه نابود و بیت	

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقل ست با دانش قرین			باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن	تا توانی صحبت ایشان گزین	حب درویشان کلید جنت است	دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست	در پی کام و هوای خلق نیست	مرد تا ننهد بفرق نفس پای	ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست	در دل او غیر درد و داغ نیست	گر عمارت را بری بر آسمان	عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم زور و شوکت بود	جای چون بهرام در گورت بود	ای پسر از آخرت غافل مباش	با متاع اینجهان خوشدل مباش
	در بلیات جهان صبار باش	گاه نعمت شاکر جبار باش	

در بیان دلائل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بود			جاهلی و کاهلی سختی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد	آنکه در بند عبادت میشود	بیشک از اهل سعادت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد	کی تواند کرد با نفسک جهاد	هر که سازد و جهان با خواب و خور	در قیامت باشدش آتش گذر
رو بگردان از مراد آرزوی	پیش درگاه خدا می آر روی	کامرانی سر بناکامی کشد	مرد ره خط در نکو نامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای پلید	پس مرو دنبال نفس پلید	هر که ترک کامرانی میکند	بر خلافش زندگانی میکند
	امر و نهی حق ز قرآن گوش دار	جای شادی نیست دنیا هوش دار	

در بیان ریاضت

گر همی خواهی که گردی سربلند			ای پسر بر خود در رحمت مبند
هر که پست او درست آید تمام	بازشد مردی در دار السلام	غیر حق را هر که خواند ای پسر	کیست در عالم از او گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن	خویش را شائسته درگاه کن	عز و جاهت سر بپستی میکشد	هر ترا بر تن پرستی می کشد
خوار گردد هر که باشد جاه جوی	ای برادر قرب آن درگاه جوی	نفس در ترک هوا مسکین بود	گوشمال نفس نادان این بود
چون ز دولت از یاد حق ایمن بود	نفسک اماره کی ساکن بود	هر که او را تکیه بر صانع بود	در جهان با لقمه قانع بود
	اکتفا بر روزی هر روزه کن	گر نداری از خدا دریوزه کن	

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز			چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع	نیزهٔ تنهائی و ترک هجوع	هر کرا نبود مرتب این سلاح	نفس او هرگز نیاید با صلاح
چونکه دل بی یاد الست بود	دیو ملعون یار همراهت بود	اهل دنیا را چو زر سیم آیدش	لقمه های چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر بود	در عقوبت عاقبت مضطر بود	آنکه بهر آخرت کارش بود	از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند	آخرت پرهیزگاران را دهند	هست شیطان ای برادر در نشست	غل آتش خواهد اندر گردنش

بد بدی کو رو بدنیا آورد   بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش   وز خلایق دور همچون غول باش

در بیان فقر

فقر خود در پیش کس پیدا مکن   محنت امروز را فردا مکن

مرد آنکس که بفردا جان دهد   غم مخور آخر که آب و نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش   گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فیروزیت   حق دهد هر شام فردا روزیت

از خدا شاکر بود مرد فقیر   گر دهد قوتش بسان نان فطیر

خم مشو پیش لئیم ار همچو طاق   تا نگردی جفت با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست   نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکونامی بود   خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود   کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی   بعد ازان میدان که حق را یافتی

در بیان دریافتن حقیقت نفس اماره

چون شتر مرغی شناس این نفس را   نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بپر گوییش گوید اشترم   ور نهی بارش بگوید طایرم

چون گیاه زهر رنگش دلکش است   لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند   لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی   هر چه فرماید خلاف آن کنی

کام نفس ار برآوردن خطاست   زانکه دشمن را بپروردن خطاست

نیست درمانش بجز جوع و عطش   تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درآ و بار کش   بار طاعت بر در جبار کش

بار ایزد را بجان باید کشید   ور نه همچون سگ زبان باید کشید

هر که گردن میکشد زین بارها   باشد اندر نفرین بردا نبارها

چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت   از گلستان حیاتش بر بریخت

هر که بارش را تحمل می کند   در جهان جانش تجمل میکند

کرده بار امانت را قبول   از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده   وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر غافل مباش   چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود   حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش   وز همه کار جهان آزاد باش

راه پر خوف است و دزدان در کمین   رهبری بر تا نمانی بر زمین

منزلت دور است و بارش بس گران   کوششی کن پس ممان از دیگران

هر که در راه از گران باران بود   هر دمش از دیده خون باران بود

لاشه داری سبک کن بار خویش   ور نه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفه دنیای دون   کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خود آرائی و خودستائی

سر چه آرائی بدستار ای پسر   تا توانی دل بهست آرای پسر

تا نگیری ترک خود و مال و جاه   از همه بر سر نیائی چون کلاه

نیست مرد خویش را آراستن   قصد جان کرد آنکه او آراست تن

هر که او در بند آرایش بود   در جهان فرزند آسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش   بهره از عیش و شادی نبودش

خودستائی پیشه شیطان بود   آنکه خود را کم زند مرد آن بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم   تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم میشود   نور نار از سرکشی گم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری   گشت مقبل آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد   خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبر دستش کنند   خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان آثار ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی
عیب خود در ابله نبیند در جهان
هر که از خلق او خوشنود نیست
خوی بد در تن بلای جان بود
روی جنت را کجا بیند بخیل

باشد اندر جستن عیب کسان
هیچ قدرش بر در معبود نیست
مردم بدخو نه از انسان بود
پشه افتاده زیر پای پیل

تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که او را پیشه بدخویی بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است
باش از بخل بخیلان برکران

با تو گویم تا بیابی آگهی
آنکه امید سخاوت داشتن
کار او پیوسته بدرویی بود
وان بخیلان از سگان مسلخ است
تا نباشی در شمار ابلهان

در بیان قناعت

از بلا تا رسته گردی ای عزیز
ره تو دست از نفس و دنیا باز دار
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
ای بسا کس کز برای نفس خوار
تا دلت آرام یابد ای پسر
در بلا یاری مخواه از هیچ کس

تا بلا را نباشد از تو کار
هر کجا باشد بود اندر امان
در بلا افتاد و گشت از غم نزار
بود و نابود جهان یکسان شمر
زانکه نبود جز خدا فریادرس
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن

گر بحرص و آز گردی مبتلا
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
از برای نفس مرغ نامراد
از عذاب قهر حق ایمن مباش
هر که را رنجانده عذرش بخواه
در قناعت میتوانش یافتن

تا نباید داشتن دست از دو چیز
با تو رو آرد ز هر سو صد بلا
تا رهی از هر بلا و هر خطر
آید و در دام صیاد اوفتاد
در پی آزار هر مومن مباش
تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز
کار خود با ناسزا نکند رها
هر کرا از حلم دل روشن بود
تا تو باشی در زمانه دادگر
هر که از گفتار خود باشد ملول

مردمی نکند بجای ناسزا
در زمانه با صلاح تن بود
زیردستان را نکو دار ای پسر
قول او را دیگری نکند قبول
تا صواب کار بینی سر بسر

عقل داری میل بدکاری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار
هر که بر پند خود آمد استوار
هر چه باشد در شریعت ناپسند
بر مراد خود مکن کار ای پسر

دور باید بودنش از چار چیز
زین چه بگذشتی سبکساری مکن
دست بر زبان و نیک بگشاده دار
پند او را دیگران بندند کار
دور باش از وی چه هستی هوشمند

در بیان رستگاری

هست پیشه رستگاری در سه چیز
زان یکی پرهیز از ذو الجلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
هر که او را حرص دنیا وار شد
مردگانند اغنیای روزگار

دوم آمد جستن قوت حلال
دوست دارندت همه خلق جهان
بیگمان از وی خدا بیزار شد
ای پسر با مردگان صحبت مدار

سوم رفتن بود بر راه راست
سر مکن در پیش دنیادار پست
بهر زر منت ای دنیادار را
مال و زر بیهوده آورده گیر

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
رستگار است آنکه این خصلت در است
ور کنی پیشه رو دینت راست
تا چه خواهی کردن این مردار را
بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در بیان فضیلت ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را

در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را

گر خبر داری ز عدل و داد حق
مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود
مونسا ذکر خدا بسیار گوی
ذکر چشم آن باشد بجای اشک
ذکر خاص الخاص فکر سر بود
هست هر عضوی را ذکر دگر
یاد حق با هر چه آید ذکر دست
اشتیاق حق بود ذکر دلت
خواندن قرآن بود ذکر لسان
حمد خالق بر زبان آری بسیر
هر کسی نیک باشد چار چیز
اول آن باشد که باشی دادگر
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
زان چهار اول حسدگینی بود
ای پسر کم گرد گرد این خصال
حرص بگذار و قناعت پیشه کن
بر سعادت چار چیز آمد دلیل
از سعادت هر کرا باشد نشان
هر کرا بخت سعادت گشت یار
گر بود با دوستان تدبیر تو
دشمن خود را نباید زد و تیر
چون ترا آید مقام سازگار
خوی بد را نیک کردن مشکل است
هر که او ستیزه با سلطان کند
چار چیز آمد نشان مدبری
مدبری باشد با مشورت ستا

کی هوای کاخ و ایوانت بود | گر زبانی غافل از جان شوی
تا نیابی درد و جام آبروی | ذکر را اخلاص می باید نخست
تو ندانی این سخن را بر خلاف | عام را نبود بجز ذکر زبان
هر که ذاکر نیست او خاسر بود | ذکر دل تعظیم گفتن بد نخست
هفت اعضا هست ذکر ای گرامی | ذکر چشم از خوف حق بگریستن
ذکر پا خویشان زیارت کردن است | استماع قول رحمان ذکر گوش
گوش تا این ذکر گردد حاصلت | آنکه از جهل است دایم در گناه
هر کرا این نیست هست از غافلان | شکر نعمتهای حق میکن مدام
عمر تا بر باد ندهی سر بسر | لب مجنبان جز بذکر کردگار

در بیان عقل چهار چیز

هم ز عقل خویش باشی با خبر | با شکیبائی تقرب کردن است

در بیان خصلت ذمیم

زان گذشتی عجب و خود بینی بود | خشم را دیگر فرو ناخوردن است
از برای آنکه زشت است این فعال | غل و غش بگذار چون زر پاک شو
آخر از مردن یکی اندیشه کن | با محبان باش دایم همنشین

در بیان سعادت و نصیحت

باشدش تدبیر با دوستان | هر کرا باشد سعادت رهنمای
در جهان باشد بدشمن سازگار | گر تو خود ناراهوار رشته
یار باشد دولت شبگیر تو | از سر خود هر که کاری میکند
گر توانی گشت او را با شکر | تا توانی جور نااهلان بکش
بر نه بندی رخت از آنجا زینهار | در نصیحت آنکه نپذیرد سخن
جهد کردن بهر او لا حاصل است | بنده را گر نیست در کار رضا
کار خود را سر بسر ویران کند | هر که او باغی شود از پادشاه

در بیان علامات مدبران

پس بجاهل دادن سیم و زرست | هر که پند دوستان نکند قبول

اندران هم بهره شیطان شوی
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر خاصان بشنو از دل بیگمان
واندر آن یکشمه دیگر حسرت است
باز در آیات او بنگریستن
تا توانی روز و شب در ذکر کوش
کی حلاوت یابد از ذکر اله
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
زانکه با کار این همین بوست گا
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
حرمت مردم بجا آوردن است
هست از جمله خلائق نیک زشت
خصلت چارم بخیلی کردن است
پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
تا توانی روی اعدا را مبین
شرح این هر چار بشنو ای خلیل
صبر دارد از جفای ناسزای
وان که از اهل سعادت گشته است
بخت و دولت رو فرازی میکند
گر همیخواهی که یابی عیش خوش
با چنان کس پند خود ضایع مکن
کی تواند باز گرداند قضا
روز او چون تیره شب گردد تباه
یاد گیرش گر تو روشن خاطری
در حقیقت مدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی
آنکه مال و زر دهد با جاهلان
نشنود از دوست مر پند ترا

دیگر او دشمن شنیدی گر کند
بیکند اسراف و تبه سازد رخت
تا نباشی از شمار ابلهان

هست از آن رو چهار از الفتی
آنچنان کس کی بود از مقبلان
از جهالت گر بسازد مر ترا
هر که از عقل آگاهی بود

شهوت کس کو بنا ابله کند
زر چو جاهل را همی آید بکف
حق بحق گیر از زمانه ای جوان
نزد او ادبار گمراهی بود

چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی خشم است و دیگر آتش است
هر که در چشمش عدو باشد حقیر
علم اگر اندک بود خوارش مدار
درد سر را گر بجوید پس علاج

می نماید خرد لیکن در نظر
این همه با خرد و نماید ترا
بینی از وی خاکی را سوخته
ور نه بینی عجز در بیچارگی
پیش از آن کز پا درآئی ای پسر

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

باز بیماری که او دل ناخوش است
از بلای او کند روزی نفیر
زانکه دارد علم قدری بی شمار
خوب آن باشد که برگردد مزاج
آتش اندک که نتوان کشتن به آب

چاره‌ای دانش که آراید ترا
ذره آتش چو شد افروخته
رنج اندک را مکن غمخوارگی
باش از قول مخالف بر حذر
وای آن ساعت که گیرد التهاب

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
عاقبت رسوائی آید از لجاج
چون لجوجی در میان پیدا شود
هر که گشت از کبر بالا گردنش
خشم خود را گر فرو نخورد کسی
چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
جور سلطان را بقا کمتر بود
با رعیت چون کند سلطان ستم
گرچه باشد زن زمانی عهدبند
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود

چار دیگر هم شود موجود نیز
جاهلی آید خواری از کاهلی
خیز پشیمانی خشمش بود جاهلی
آید از خواری بپایش تیشه
نیست آدم کمتر از گاو و خرا
کوشش ار ای مومن نیکو لقا
بی بقا چون صحبت ناجنسان
کم بقا باشد چو خط بر روی آب
کمتر که بیند از ایشان کلامی
جمله از این حال آگاهی بود

در مذمت خشم و غضب

خشم را آمد پشیمانی علاج
بنده از شوخی او رسوا شود
دوستان گردند آخر دشمنش
عاقبت بیند پشیمانی بسی

بیگمان از کبر خیزد دشمنی
خشم خود را چونکه راند جاهلی
کاهلی را هر که سازد پیشه
هر که او افتاده دشمن پرورست

در بیان بی ثباتی چهار چیز و پرهیز از آن

پس عتاب اصدقا کمتر بود
مرد را باشد بقا در ملک کم
چون کم آید بهره بگشاید زبان
نفرتش از صحبت بلبل بود
چون ترا ناجنس آید در نظر

دیگران حرمی که بینی از زنان
گر ترا از دوستان آید جفا
چون بنا جنسان نشیند آدمی
صحبت ناجنس جانکاهی بود
ای پسر چون باد از وی بگذر

چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خرد گیرد کمال
هست دانش را کمالات از خرد
شکر ناکردن زوال نعمت است

چون شنیدی پند ما بشنو ای غلام
نعمت از شکر شامل میشود
غافلان را گر شمالی میدهد
پیش عاقلان نمی باشد نعمت

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می یابد

از عمل و نیت همی یابد کمال
بی عمل را اهل دین کس نشمرد
بهره شاکر کمال نعمت است

و نیت از هر چیز کامل میشود
شکر نعمت را کمالی میدهد
علم را بی عقل نتوان کار بست

بی خرد دانش وبالست ای پسر / علم مرغ و عقل بالست ای پسر
هر که قلبی دارد و نبود بران / از طریق عقل باشد بر کران

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش / از محالاتست باز آوردنش

در بیان آنکه باز گردانیدن آن محال است

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان / باز که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیث گفته را / کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی / همچنین عمرت که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود / پس غم اشتباهی بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش / چون بگفتی کی توان نهفتنش

در بیان غنیمت داشتن عمر

عمر را میدان غنیمت هر نفس / چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچکس از خود قضا را رد نکرد / هر که راضی از قضا باشد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر زبان
می منوش گر عمر را داری عزیز / چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در بیان خموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز / یاد گیر این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه / گردد ایمن بود ش اندیشه
گر سلامت بایدت خاموش باش / گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری / شکر نعمت را دهد افزون تری
هر کرا او شد ساکت خاموش کرد / از سلامت سوی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان / رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر کرا عادت شود جود و کرم / در میان خلق گردد محترم
هر که کاری نیک یا بد می کنی / آنچه میدان که با خود می کنی
ای برادر بنده معبود باش / تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر / تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان چیزی که خواری آرد

چار چیز است بر دهد از چار چیز / بشنو این نکته چو اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار / بیند او چار رنج بی اختیار
چون سوال آرد گردد خوار و زرد / راند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد / عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاط کارها / بر دلش آخر نشیند بارها
هر که گشت از خوی بد ناسازگار / دوستان بیباک کنند از وی فرار

در بیان آنچه آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست / با تو گویم گوش دار ار حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار / جرم بیحد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام
هر کرا بسیار باشد دشمنش / خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر کرا اطفال بسیارش بود / درد و زاری کارش بود

در بیان صفت زنان و صبیان

چار چیز است از خطا ای پسر / گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا / ساده دل از بس خطا باشد خطا
ایمنی زاید خطای دیگر است / صحبت صبیان از اینها بدتر است
چاره ای از مکر دشمن ایمنی / کی کند دشمن بغیر از دشمنی

در بیان عطاهای حق

چار چیز است از عطاهای کریم / با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آور و سنت
والدین از خویش راضی کرد نست
حلم و دیگر صحبت با نیکان جهان
چارمی نیکی بخلق تا مراد
این نصیحت بشنو ای جان عزیز
میفزاید عمر مردم را از آن

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز
اول آوردن بگوش آواز خویش

دائمی دیدن جمال ماه وش
انکه کارش مراد دل بود
سوم آمد ایمنی بر مال و جان
در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد چار چیز
شش یکی زان پنج در پیری نیاز
پنجم آید ترس و بیم از دشمنان

پس سحر خیزی و آنکه رنج دراز
عمر را اینها همی دارد زیان
از خدا ترس و مترس از دشمنان
هر که او بر مرد و اند از و نظر
هر که او از دشمنان ترسان بود
گر چه دارد خدایت در امان

یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
عمر او بیشک بکاهد ای پسر
کار او هر لحظه دیگرسان بود

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آمد فساد بادشاه
اول اندر مملکت جور امیر
چون کند در مملکت میری ستم
گر خلل در کاتب دیوان بود
چون صلاحت در وجود شه

دیگران غفلت که باشد در وزیر
بادشه را زین سبب باشد الم
عاقبت رنج دل سلطان بود
دست میران از ستم کوته بود
گر ندارد شه سیاست ای نگار
رنج شه باشد خیانت در دبیر
چون بود غافل وزیر بیخبر
گر اسیر انر اشود قوت پدید
گر نباشد واقف و دانا وزیر
ملک ویران گردد از میر نابکار

با تو میگویم ولی دارش نگاه
بد بود دیگر قوی تر یا بد امیر
ملک از و ویران بود زیر و زبر
در ولایت فتنه ها گردد پدید
بادشه را زو بود رنج کثیر

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر
اول آنکه گوی با مردم دروغ
پیش مردم هر که انبود ادب
ای پسر با مهتران کم ستیز
هر که او بگ سبکساری کند

زانکه گردی از دروغت بی فروغ
گر بریزد آبرو نبود عجب
وز حماقت آبروی خود مریز
ز آبروی خویش بیزاری کند
آبروی پیوسته در روی تو تو
تا نباشی در جهان اندوهگین
هر که استیزه کند با مهتران
از سبکساران مباش ای نیکخو
گر بعالم آبروی بایدت
جز حدیث راست با مردم مگوی
گر نخواهی که گویندت نکو
از حسد در روزگار کس مبین

تا نریزد آبرویت ای نظر
آبروی خود بریز
گر سبکساری بریزد آبرو
دائما خلق نکوی بایدت
تا گردد آبرویت آنچه هست
ای برادر هیچکس ایدر مگو

در بیان آنکه آبرو بیفزاید

میفزاید آبرو از پنج چیز
در سخاوت کوش اگر داری غنا
هر که او بر خلق بخشاید همه
از سخاوت آبرو افزون شود

تا فزاید آبرویت از سخا
بیشک آب روی افزاید همه
وز بخیلی جمله خوار و ملعون شود
به دباری و وفاداری گزین
چون بکار خویش حاضر بوده
هر کرا بر خلق بخشایش بود

با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
زانکه آب روی افزاید از این
آبروی خویش را افزون
آبروی او درافزایش بود

[illegible]

باشی اهل برو بار و وفا / تا بروی خویش بینی هم صفا / تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود بنهاده باشی برندار / ای برادر پرده مردم مدر / تا نگردد پرده ات شخصی دگر
با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد بس پشیمانیت بار / تا زبانت باشد آنچه خواهد دراز / دست کوته دار و سرجا بنشناز
قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسد دیگری قدر تو هم / هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان / کی توانگر سازدش مال جهان / بر عدو خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آر و ز جرمش درگذر
دائما میباش از حق ترس کار / نیز باش از رحمتش امیدوار / با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزگاران میطلب
بهر یاری جوی بی آزار باش / تا که گردد در جهان نام تو فاش / صبر و حلم و خلق تریاق دل اند / حرص و بغض و کینه زهر قاتل اند
همچو تریاق اند دانایان دهر / قاتل اند آنچه نادانان چو زهر / مردم از تریاق بیابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات
فخر جمله عالمان و اوستاد / در بروی دوستان بگشاد / گر چه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت ز نادان نشان / صحبت صبیان و غیبت با زنان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی زندگانی ای پلید / مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را فضل نکو / مرده بیدار اش کم نبود زنده او / هر که گوید عیب تو اندر حضور / بنماید رحمت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او میباید آوردن بجای / هر خردمندان عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار / تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کاری پسر
تا توانی با بدان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی / آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هر چه را از دوست باشد بر تو حرام / دور دار از خود که باشی نیکنام / چونکه روزی بر تو بگشاید خدای / دل کشاده دار و تنگی کم نمای
[illegible] باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی / بر مخور انده که مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
[illegible] باک دار / تا توانی کینه در سینه مدار / تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست / رو فروتر باش در انعام ای خلف / کین بود آرایش اهل سلف
آن بود باشد در کف شهد آمیز / گر چه آزاد است در بنده گیر / گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را از و هرگز مخواه
[illegible] هم هرگز مپسر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر / تا توانی کار را با مرد ساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی از روزگار
اول از دشمن که او پیروز شد / وانگهی از صحبت نادان بود / خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگوئی از تو گردانند پشت / بهترین خصلت ار دانی کرا است / آنکه داد انصاف و انصاف نخواست
چون چنین شد خوب گوئی با [illegible] / پس بود ز آتش که پیشانی [illegible] / خشم خوردن پیشه هر سرور است / تلخ باشد ور شکر شیرین تر است

هر که با مردم نسازد در جهان	زندگانی تلخ دارد بیگمان	آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز	وان که او ناپاک دست آمد عزیز
	از ملامت تا بمانی در زیان	باش دائم همنشین بی‌برکان	

در بیان آنکه خواری آورد

هشت خصلت بود خواری بر دو	مرد ناخوانده شود مهمان کس	هر کرا مهمان کس ناخوانده شد	با تو گویم گر همی گوئی بگوی
اول آن باشد که با نااهل کس	کدخدای خانه مردم شود	کار کردن بر حدیثش آن شود	نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که ناداند ز بد	گر رسد خوار بر پیش نیست دور	نیست جمعی را چو بر قول آن گوش	گر ز سر جهل اند او در نبرد
هر که بنشیند زبر دست صدر	زین ترا خواری نباشد در جهان	از فرومایه مراد خود مجوی	صد سخن گر باشدت یکسر بگوش
حاجت خود را بگو با دشمنان	با زن و کودک بکن بازی بلا	تا نگردی خوار و زار و مبتلا	تا نباید مر ترا خواری بردی

در بیان زندگانی خوش

در جهان شش چیز می‌آید بکار	با محمدی که باشد مهربان	هر سخن کان رست گوئی و درست	اول آیار و طعام خوشگوار
خوش بود دیار موافق در جهان	عقل کامل دان تو زو دلشاد باش	و شمن حق را نباید داشت دوست	بهر دینار آنکه در روی نفع نیست
آنچه از زانست عالم در بهاش	زانکه نبود هیچ تخمی بی غدود	از خدا خواه آنچه خواهی می‌بسیم	بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نبایه نمود	یاری از حق خواه از خیر شیخ	آنکه از قهر خدا ترسد بسی	نیست در دست خلایق خیر و شر
بندگانرا نیست ناصر جز آن	از زبان گفتن زبان را هر که بست	گرد شیطان لعین را از برد	بیگمان ترسد از وی هر کسی

در بیان آنچه اعتماد را نشاید

کس نباید پنج چیز از پنج کس	این سخن باور کند اهل سلوک	سفله را با مروت ننگری	یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک	بود کمتر رحمت بر دو باش ای پسر	آنکه کذاب است بیگه میدروغ	هیچ بدخوئی نباید بهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد			نیست و بر او

در بیان رحمت و خیراندیشی

هر کرا شد کا عادت باشدش			در جهان بخت
اول اگر بیند او عیب کسان	در ملامت هیچ نگشاید زبان	هر کرا بینی براه ناصواب	سر بر اهش آر تا یابی ثواب
	رحمت خود را ز مردم دور دار	بار خود بر کس میفکن زینهار	

در بیان تسلیم

گر همی خواهی که باشی رستگار			رخ مگردان ای برادر
اول آن دیدن بود حکم قضا	بعد از آن جستن بجان و دل رضا	چیست سوم در بود ان جفا	هر که این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز	جز براه حق نبخشد هیچ چیز	صدقه کالوده گردد با ریا	کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر	قلب را نا قد نیارد در نظر	تا توانگر باشی اندر روزگار	نفس را از آرزو باز دار
چار چیز است از کرامتهای حق			یاد دار شش چیز نیکو گیر

در بیان کرامت حق

ار اگا صدق و امانت در سخن	دایمی حفظ امانت فرض کن	بس سخاوت هست از فضل اله	فضل حق آن کو نظر دارد نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار	زانکه هست او دشمنان کردگار	هر کرا حق داده باشد این چهار	باشد آنکس مومن و پرهیزگار
پیش مردم آنکه زشت کرد فاش	همدم آن الله با حلم معاش	هر که باشد بالغ عشر و زکوة	دانکه غافل هر که بگذارد صلوة
لذت عمرت اگر باید مدام	در بیان فرو خوردن خشم		باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی نکو راست	گر بخوبی هر مراد بازی رود راست	ای برادر تکیه بر دولت مکن	یاد دار از ناصح خود این سخن
سود ندارد گر گریزی از قضا	هر چه می آید بدان می ده رضا	زانچه حاصل نیست دل خرسند دار	گوش دل را جانب این پند دار
	هر که او با دوستان یکدل بود	جمله مقصودش حاصل بود	
در جهان فانی که باشد معتبر	در بیان جهان فانی		آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار	جور دارد پیشه اش با هر کار	آنکه با تو روز غم بود دست یار	روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو بر داری نسب	روز محنت باشد تنها در تب	چون بیابی دولتی از مستعان	از بران دولت بپرس از دوستان
	مرترا هر کس که یار غم بود	چون بشادی همان یا همدم بود	
معرفت حاصل کن ای جان پدر	در بیان معرفت الله		تا بیابی از خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را	در فنا بیند بقای خویش را	هر که او عارف نباشد زنده نیست	قرب حق را او بحق دارد زنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد	هیچ با مقصود خود واصل نشد	ذات حق را چونکه بشناسی دلا	حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس	هر که عارف نیست گردد ناسپاس	هست عارف ابدا مهر و وفا	کار عارف جمله باشد با صفا
هر که او را معرفت بخشد خدای	غیر حق را در دل او نیست جای	نزد عارف نیست دنیا را خطر	بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن از خود بود	هر که فانی نیست عارف کی بود	عارف از دنیا و عقبی فارغ است	زانچه باشد غیر مولی فارغ است
	هست عارف لقای حق بود	زانکه در حق فانی مطلق بود	
با چه مانند این جهان گویم جواب	در بیان مذمت دنیا		آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شوی بیدار از خواب ای عزیز	حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز	همچنین چون زنده افتاد و مرد	هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا [illegible] کردار نکو	در ره عقبی بود همراه او	این جهان را چون زنی دان خوبرو	خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد رای پرورد اندر کنار	مکر و شیوه می نماید بیشمار	چون بیابد خفته شوهر را نهان	بیگمان سازد هلاکش آن زمان
	بر تو باید ای عزیز پر هنر	کز چنین مکاره باشی بر حذر	
در ورع ثابت قدم باش ای پسر	در بیان ورع		گر همی خواهی که گردی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع	لیک گردد خرابی از طمع	هر که از علم ورع گیرد سبق	دور باید بودنش از غیر حق

[illegible]

ترسگاری کی از ورع پیدا شود — هرکه باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هرکس که خود را کرد راست — جانش از آتش امان از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع — در محبت کاذبست آن بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی کز شبهات حرام — از لباس و از شراب و از طعام

هرچه فرمودست اگر باشد حلال — نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل — حسن اخلاق ترا باید عمل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه — توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آمد در وجود — توبه نسیه ندارد هیچ سود

در امانت کاهلی کردن خطاست — بر امید زندگی کان بیوفاست

در بیان فوائد خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود مسند او تخت برین

بنده چون خدمت مردان کند — خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هرکه بربندد میان — باشد از آفات دنیا در امان

هرکه پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عذاب

خادمان باشند خواهر شفیع — جای ایشان در جهان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفلس بود — بهتر از صد عابد مسکین بود

میدهد هر خادمی بر دستان — اجر ده مرد صائمان و قائمان

بهر خدمت هرکه بربندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

هرکه خادم شد جنانش میدهند — هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان صدقه

تا امان باشی ز قهر کردگار — صدقه میده در نهان و آشکار

صدقه رد هر بلا و هر گناه — تا بلاها از تو گرداند اله

هرکه او را خیر عادت میشود — بیگمان عمرش زیادت میشود

آنکه نیکی میکند در حق ناس — بهترین مردمان او را شناس

آنکه از وی هست مردم را ضرر — در میان خلق زو نبود بتر

دین ندارد هرکه نبود ترسگار — نیست عقل آنرا که باشد نابکار

با ورع باش ای پسر گر مومنی — کافری از ترس حق گر ایمنی

هرکرا نبود حیا احسانش نیست — هرکرا نبود ورع ایمانش نیست

توبه نبود هرکرا توفیق نیست — حق نبیند [illegible] هست

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار

میهمان روزی بخود می آورد — پس گناه میزبان را می برد

هرکرا اجبار دارد خویشتن — باز دارد میهمان را [illegible]

ای برادر دار مهمان را عزیز — تا بیابی عزت از رحمان تو نیز

مومنی کو داشت مهمان را نکو — حق گشاید باب جنت را برو

هرکرا شد ضیق از مهمان ملول — از وی آزرده خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند — خویش را شایسته [illegible] کند

هرکه مهمان را بروی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبود از میهمان

میهمان را ای پسر اعزاز کن — گر بود کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهای کریم — هرکه زو بیزار شود باشد لئیم

هر فرشته می گردد گرد میزبان — چون رسد مهمان بروی در مبند

خیز و بر خوان کسی مهمان مشو — چون رسد مهمان [illegible]

هرکه مهمان را گرامی می کند — کوششی در نیکنامی می کند

هرکه مهمانت شود از خاص و عام — پیش او [illegible] آورد [illegible] طعام

زانچه دارد اندکی بخشد ای
با تن عور آنکه بخشد جامه را
گر برآری حاجت محتاج را
ای پسر هرگز مخور نان بخیل
تا نخواندت بخوان کس مرو

مرده باشد ...
حق دهد او را ز رحمت عامه
بر سر از اقبال یابی تاج را
هم نشین و عمر بر خوان بخیل
در پس مردار چون کرگس مرو
گر کنی خیری تو آن خود بین

هر که تو پی با تن عوری دهد
هر کرا باشد بدولت بخت یار
نان ممسک جمله رنج است و عنا
چشم نیکی از خسیس و دون مدار
هر چه بینی نیاب بین و بابین

در دو عالم ایزدش نوری دهد
خیر ورزد در جهان او آشکار
بشنو نان سخی نور و صفا
ستفف برانزا تو بر ستون ...

در بیان علامت احمق

سه علامت دان که در احمق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
هر که او از یاد حق غافل بود
باطلی را ای پسر گردن منه
دست خود را سوی نامحرم میاز

کاهلی اندر عبادت باشدش
از حماقت در ره باطل بود
نقد مردان را بهر گردن منه
جانب ابلیسیان هم عشق باز
تا شوی آزاد مقبول ای عزیز

ای پسر چون احمق و جاهل مباش
هیچ از فرمان حق گردن متاب
در قضای آسمانی دم مزن
تا توانی راز با همدم مگوی
بی طمع میباش گر داری تمیز

او لاغافل یاد حق بود
یکدم از یاد خدا غافل مباش
تا نمانی روز محشر در عذاب
با رضای حق بسیار جان قربان
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت ای ...
خصلتش از بهر خلق خدا ست
دور دارد خویش را از راه راست
باشد اول در دلش حب باد

در بیان علامات شقی

سه علامت در شقی
...
هم ز اهل علم باشد در گریز
پیش مردم عیب کس گر بجوی
ای پسر بگریز از اهل عادم
با طهارت باش و پاکی پیشه کن
میخورد دائم حرام از احمقی
تا نسوزد مر ترا نار سموم
در عذاب گور نیز اندیشه کن

در بیان علامت بخیل

... بخیل
... سان بود
در بلای جوع هم لرزان بود
نیست از نانش کسی را فائده
چون رسد در خویش و آشنا
هم رسد با کس ز خوانش مدد
با تو گویم یادگیرش ای خلیل
بگذرد زانجا و گوید مرحبا

در بیان قساوت قلب

سه علامت یا فتم
...
هم قناعت بود و با بیش و کم
اهل دنیا را یعنی مرده دان
سو عزلت هر چند گوئی بیشتر
گر نباشی هم نشین با مردگان
چون ببیند مرد از در مبتلا
در دل سختش نباشد کار کس

در بیان حاجت خواستن

... از زشت ...
مومنی را با تو چون افتاد کار
تا توانی حاجت او را برآر
هر حاجت و را جز از سلطان مخواه
اگر دارد در ره خوب ...
چون نخواهی ... از در بان ...

از ذات دشمنان شادی مکن | از کسی پیش کس آزادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دائم ای پسر
هر سحر برخیز و استغفار کن
چون شود هر روز در عالم جدید
تا توانی حاجت مسکین بر آر
عاریت را باز میباید سپرد
هرچه دادی در ره حق آن تست
هست دنیا بر مثال قنطره
از خدا نبود روا جستن غنا
مال و اولادت یقین دشمن اند
هر در ره را بود دنیا شود
هرکه در بند زیادت میشود

فرصتی اکنون که داری کار کن
از گناهان توبه میباید گزید
تا بر آرد حاجتت را کردگار
هیچکس دیدی که زر با خود نبرد
آنچه ماند از تو بلای جان تست
بگذر از وی گر تو دانا رهروی
هست معنی استغنا رنج و عنا
گرچه نزد یک تو چشم روشن اند
هر کرش اندیشه نابود نیست
دور از اهل سعادت میشود
تا نبازی در ره حق هرچه هست

همنشین خویش را غیبت مکن
هر کرا ترسی نباشد از خدا
هست آلت جمله در کسب عار
حاصل از دنیا چه باشد ای فتا
هرکه با اندک ز حق راضی شود
هرکه سازد با همه سر گل خانه
فقر و درویشی عطا مومن است
انما اولادکم را یاد گیر
هرکه از صدق دل صافی بود
بندگان حق چو جان را باختند
آنچه می باید کجا آید بدست

گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
حق بترساند ز هر چیزی ورا
گر بماند از تو باشد زاد بیت
ته نگردی گر باین و سه گذار زمین
حاجت او را خدا قاضی شود
نیست عاقل او بود دیوانه
زانکه اندر روی صفا مومن است
مالک ملک این جهان هم باید
خرقه با لقمه کافی بود
اسب همت تا ثریا تاختند

در بیان نتایج سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا
باش همپیشه جوانمرد ای اخی
حق تعالی بر در جنت نوشت
کار اهل بخل ز ابلیس دان
آنکه هیچ نان شده مرا او ز سقر

زانکه نبود دوزخی مرد سخی
زانکه جای اسخیا باشد بهشت
در جهنم همدم ابلیس دان
اهل کبر و بخل را باشد سقر
با سخا باش و تواضع پیشه گیر

در رخ مرد سخی نور و صفاست
اسخیا را با جهنم کار نیست
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت
ای پسر در مردمی مشهور باش
تا شود روی دولت بدر منیر

تا بیابی البیس شدت رجا
زانکه در جنت قرین مصطفاست
جای ممسک جز درون نار نیست
بلکه بادی کی رسد
از بخیلی وز تکبر

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود
سه در دم چو بگذشت از پیچ

باشد آن از فعل شیطان بیگمان
جا نباز فعل شیطان ست و

خون بهی نیز از شیطان بود
ای پسر زان مباش از مکر وی

واند اینها هرکه
آنکه ظاهر دشمن او

در بیان علامات منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
سه علامت منافق ظاهر است
مومنان را کم اعانت می کند

زان سبب مقهور قاهر است
هم امانت را خیانت میکند

وعده های او همه باشد خلاف
نیست در وعده منافق را وفا

در جهنم دان منافق را و تا
قول او نبود بغیر از کذب لاف
زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نیندازی منافق را ز دین	نیست با داشتن از روی یقین	از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهر قتلش تیز کن
... هرگز	با منافق هر که همره می شود	منزل او در درکات چه میشود	
سه علامت باشد اندر متقی	در بیان علامات متقی		کی بود نسبت متقی را با شقی
پر حذر باشد همی متقی از زیاده	تا نیفتد از وی تیرا در کار بد	کم رود ذکر در غوش بر زبان	از طریق کذب باشد بر کران
	از حلال و پاک هم گیرند کام	تا نیفتد اهل تقوی در حرام	
هر کرا باشد سه خصلت در بهشت	در بیان علامت اهل جنت		باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا	میرسد آئینهٔ دل را جلا	هر که مستغفر بود اندر گناه	حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از گناه خویشتن	خواهد او عذر گناه خویشتن	معصیت هر که بپی درپی کند	ایزدش از اهل جنت می کند
می پسر دائم باستغفار باش	از بدان و مفسدان بیزار باش	گر کنی خیری بدست خویش کن	خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان از دست خود دهی	به بود زان کز پس مرگ صد نهند	گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن یاد و رجوع	گر زپا افتاده از دست جوع	این بدان ماند که شخصی قی کند	باز میل خوردن آن میکند
ای پسر گر چیزی بخشید پدر	میرسد گر باز گیرد زان پسر	ای پسر شادی زمال و زر مجو	آنچه کس را داده دیگر مجو
شادی دنیا سراسر غم بود	در بیان آنکه در دنیا از آن خوش نباید بود		سود او را در عقب ماتم بود
نهی لا تفرح ز دنیا گوش دار	جای شادی نیست دنیا هوشدار	شادمانی را اندر دوست حق	این سخن را در ز استادان سبق
... غم خوری کن	سوی دل را جانب دلجوی کن	گر فرح داری ز فضل حق رواست	لیک از دنیا فرح جستن خطاست
... بندگان	غم شود یار فرح جویندگان	از چه سود جوید پیش ای پسر	هر کسی دارد غم خویش ای پسر
... نیست	از برای آنکه باشی حق پرست	تا تو باشی بنده معبود باش	با حیا و با سخا و جود باش
... ل روز ای پسر	در بیان نصایح و نتایج دینی و دنیوی		نفس را بد خو میاموز ای پسر
... نبود بشام	بیشتر از شام خواب آمد حرام	اهل حکمت را نمی آید صواب	در میان آفتاب و سایه خواب
... و تنها سفر	باشدت رفتن سفر تنها خطر	دست را بر رخ زدن شوم است و شوم	استماع علم کز اهل علوم
... ردن ...	روز اگر بینی تو روی خود رواست	خانه گر تنها و تاریک بود	مونسی باید که نزدیکت بود
... پیر شیخ	نزد اهل علم سر آمد چو تیغ	چار پا را نیز چون بینی در قطار	در میان شان نیا ای زینهار
... خدا	روز و شب باش دائم در دعا	تا شود عمرت زیاده در جهان	رو نکوئی کن نکوئی در نهان
... روزگار	معصیت کم کن بعالم زینهار	هر که رو در فسق و در عصیان کند	ایزد اندر رزق او نقصان کند
از گناه و ...	... گشاید انجو و فرخ	فاقه آرد خواب بسیار ای پسر	خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هر که در شب خوان چراغ یابان میکند
در خیانت بد بود خوردن طعام
شب مزن جاروب هرگز خانه را
گر بهر چوبی کنی دندان خلال
ای پسر بر آستان در منشین
در خلا جا گر طهارت می کنی
گر بدامن پاک سازی روی خویش
نیک نبود گر کشی از دم چراغ
از گدایان پاره های نان مخر
حرص را بیرون ز اندازه مکن

در نصیب خویش نقصان میکند
ناپسند است این بنزد خاص و عام
خاک روبه هم منه در زیر در
بی نوا گردی و افتی در وبال
کم شود روزی ز کردار چنین
وقت خود را دان که غارت میکنی
رحمت کم گردد از درویش خویش
ره زده دود چراغ اندر دماغ
زانکه می آرد فقیری ای پسر
خشک ریش خویش را تازه مکن

خوان عریان هم فقیری آورد
ریزهٔ نان را مفکن زیر پای
گر نخوانی یاد نامت را بنام
دست را هرگز بخاک و گل مشوی
تکیه کم کن نیز در پهلوی در
جامه بر تن نشاید دوختن
دیر رو بازار و بیرون آر زود
کم زن اندر ریش شانه مشترک
دور کن از خانه تار عنکبوت
دست کش گر باشدت تنگی مکن

انده بسیار پیری آورد
گر همیخواهی تو نعمت از خدای
نعمت حق بر تو میگردد حرام
از برای دست شستن آب جوی
باش دائم زین چنین عادت حذر
باید از مردان ادب آموختن
زانکه رفتن اینها بی هیچ سود
زانکه آن خاص تو باشد خوشتر که
باشد اندر مال تو نقصان قوت
چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر

تا نشوی در روزگار از صابران
گر ز تن سازی تو روی اندر بلا
بی شکایت صبر تو باشد جمیل
گر همه جنبش بقربان باشدت
حرمت نبی در خدمت آرام و است

خویش را از صابران مشمر بلا
باکسی کم کن شکایت از خلیل
حرمت از خدمت فزاید دان باشدت
هر که خدمت کرد مرد مقبل است
گر امیدواری فرج را انتظار

در بلا وقتیکه صابر نیستی
گر نباشد صبر از درویشیت
بنده از خدمت بعقبی میرسد
گر نگردی ای پسر گرد خلاف
در بلا جز صبر نبود هیچ کار

غم مکن از دیدن سختی گران
نزد اهل صدق شاکر نیستی
کی باهل فقر باشد خویشیت
لیکن از حرمت بمولی میرسد
آنگهی زیبد ترا در صبر لاف

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا بایدت تجرید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر
گردی یکبار شهوت اطلاق
اعتقادت چون همه بر حق بود
گر بیابی از سعادت اهتمام
رد هجر باش و دائم مرد باش
هر که گرد کورهٔ آهنگر گشت
همنشین صالحان باش ای پسر
دور رو زاهل ظلم بگریز ای فقیر

فهم کن معنی تفرید ای پسر
آنزمان گردی تو در تفرید طاق
آن دمست تفرید جان مطلق بود
صاحب تجرید باشی والسلام
تا بهر فرقی نشینی گرد باش
جامه از دود سیاه و زشت گشت
دور باش از رند و قلاش ای پسر
تا نسوزی آتش تیز ای فقیر

اصل تجرید است وداع شهوت است
گر تو برداری ز غیرش اعتماد
ترک دنیا کن برای آخرت
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق
گرد کبر و عجب خود رائی مگرد
وانکه با عطار میگردد قریب
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
صحبت ظالم بسان آتش است

ور خبر داری ز اهل ورع باش
بلکه کلی انقطاع شهوت است
آنکه از تجرید گردد
وز بدن بر کش لباس
وانکه از تفرید گفتند
قادر خود بشناس
او همی یابد ز بوی خویش نصیب
ور کنی گردی از آن حاصل عزیز
زانکه خلق آزارنده دشمن است

از جنود صالحان صالح شوی
ای پسر مگذار راه شرع را
هر که در راه ضلالت میرود
هر که گوید صبغه دار مستقیم
هر که در راه حقیقت سالک است

در نشینی با بدان طالح شوی
اصل یابی گر بگیری فرع را
از جهالت با بطالت میرود
در عذاب آخرت ماند مقیم
روز و شب خائف ز قهر مالک است

هر که او با صالحان همدم شود
از شریعت گر نهی بیرون قدم
حق طلب کی کار باطل در باش
در ره شیطان مزن گام ای اخی
بر خلاف نفس کن کار ای پسر

در حریم خاص حق محرم شود
در ضلالت افتی و رنج و ورم
در سخاوت و مروت مشهور باش
تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
تا نیفتی زار و در نار سقر
مقبل است آنکس که گیرد این سبق
هم نظر پاک از خیانت با خدا

در بیان کرامات اسخیا

چار چیز است از کرامتهای سخا
اول آن باشد که با رحمت گهی
با سخاوت باشد و هم تازه روی
هر که را حق داده باشد این چهار
بعد از آن حفظ امانت با خدا
باشد آنکس محرم و پرهیزگار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست باشد با بدان بالکل با سقیم
هر که میگوید بدیهای تو فاش
مشفقی گر میکند ترک زکات
ای پسر با بدخواهان کم نشین

دوستی با مردم بی‌دین مباش
دو برادر باشی یا داری حکیم
خصم ایشان هست خدای اکبر

دوستی هرگز مکن با بدخوار
دور شو از آنکس که خواهد از تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا

تو طمع مال کسان دست بدار ای پسر
از خیانت کن خویشتن را دور دار
گر سر خود بر قدمهای تو سود
زینهار او را مگوئی مرحبا
زانکه هست این صفت خیر البشر

در بیان غمخواری مردم

بر سر بالین بیماران گذر
تا توانی تشنه را سیراب کن
چون شود گریان یتیمی نالهان
آنکه خندان شد یتیم خسته را
تا توانی دار پیران را عزیز
هر چه مخور هرگز طعام
... شوم را
... محکم بود

در مجالس صحبت اصحاب کن
عرش حق در جنبش آید زان زمان
باز یابد جنت در بسته را
تا عزیز دیگران باشی تو نیز
تا نمیرد در بدن قلب ای غلام
کاذب بدبخت را نبود وفا
مر بخیلان را مروت کم بود
آنکه باشد در پی قوت حرام

خاطر ایتام را دریاب نیز
چون یتیمی زار کسی گریان کند
هر که اسراف کند ...
بر یتیمان گر نبخشائی ...
علت مردم ز پرخواری بود
هر منافق را تو دشمن دار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال
در تن او دل همی میرد تمام

تا ترا دوست حق دارد عزیز
تا یکی اندر ... بخشش ... کند
از خیانت کم ... باش ...
لیک بسیار ... خوب ...
خوردن بسیار تخم بیماری بود
از دروغ و از بخل بیزار باش
باش دائم طالب قوت حلال

در بیان صله رحم

حق خویشان ...
... خویشان ...
... تو باشد ...
... پیشه ...

بیگمان نقصان پذیرد عمر او
بدتر از قطع رحم چیزی مدان

هر که او ترک اقارب میکند
هر که او از خویش خود بیگانه شد

تا که گردد مدت عمر تو بیش
جسم خود و قوت عشق ...
تا بشی از روی ...
اولا ... حق ...

در بیان قوت

عذر خواهد مرد پیش از معصیت / باشد طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر صحبت بمردان آوری / تا نظر یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد بر خصمان هلاک / از غم ایشان شود اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا باو بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

فقر میدانی چه باشد ای پسر
گرچه باشد بینوا و زیر دلق
گرچه لاغر باشد و زار و ضعیف
ای پسر خود را بدرویشان سپار
در بلا یاری مخواه از هیچکس
از خدای خویشتن غافل مباش
همچو مور از حرص هر سو کم مرو
نفس بد را در گنه یاری مده
دشمنی و ... از و ایمن مباش
چون سفر در پیش داری زاد گیر
آنسوزی ساز کاری پیشه گیر
آتشی در پیش داری ای فقیر
داری اندر پیش روز رستخیز
ای برادر باش در فرمان حق
تا بیابی در بهشت عدن جای
شاد گرداری درون خسته را
یا الهی رحم کن ما را همه
عاجزیم و جرم ها کرده بسی
رحمت حق باد بر جان کسی
کین همه دُرها بنظم آورده است

در بیان فقر

خویشتن منعم نماید پیش خلق / گرسنه باشد ز سیری دم زند
وقت طاعت کم نباشد از حریف / خون دل آرد و دوست تهی
تا نگهدارد ترا پروردگار / با فقیران هر که همدم میشود

در بیان انتباه از غفلت

غافلانه در ره باطل مباش / جای گریه است آنجا بروی بخت
پند ناصح را بگوش جان شنو / ای پسر کودک نه بازی مکن
عمر بر باد از تبه کاری مده / هر کجا تهمت بود آنجا مرو
زیر سقف بیستون ساکن مباش / در ره فسق و هوا مرکب متاز
عمر خود را سر بسر برباد گیر / ای پسر اندیشه از اغلال کن
از عذاب و قهر حق اندیشه گیر / جای را چون هست بر دوزخ گذر
هیچ خوفت نیست از نار سعیر / عقبه در راه است و بارت بس گران
از خدایت نیست باکان گریز / ای پسر راه شریعت پیش گیر
تا بیابی جنت و رضوان حق / گردن از حکم خدایت بر متاب
شفقتی بنمای با خلق خدای / تا رسد جای در دار السلام
باز یابی جنت در بسته را / هر که آرد این نصیحت را بجای

خاتمه

نیست ما را جز تو دیگر کسی / اگر بخوانی ور برانی بنده ایم
کین نصایح را بخواند او بسی / رحمتی ما را بسی از ذو الجلال
خوشه ها در جگر معنی خورده است / یادگاری در جهان بگذاشتم

با تو گویم گر نداری زان خبر
دوستی با دشمنان خود کند
بیند باید در نزاری فربهی
در سرای خلد محرم میشود
زانکه نبود جز خدا فریادرس
چشم عبرت برگشا و لب ببند
کار با شیطان با نبازی مکن
راه حق را همچو نا... و
خویشتن ر...
نفس بد را...
جامی شا...
نگذرد و بار...
زود تر ترک...
تا نمانی رو...
با فقیران...
در دو عالم...
عفو کن جا...
هر چه حکم...
بر زوال...
هیچ بندی...

اهل دین را اینقدر کافی بود	اهل دنیا را همین وافی بود	هر که اینها را بداند عاقل است	وانکه اینها را نداند کاهل است
در جوار انبیا دار السلام	همنشین اولیا باشد مدام	یارب آن ساعت که جان بر لب رسد	جسم شیرم درد و بتاب و تب رسد
تربت شهدا شهادت نوشیم	خلعت از راه سعادت پوشیم	چون تو یار ام درد و عالم جز تو کس	هم تو میباشی مرا فریادرس
مراد از کلمه شهادت لا اله الا الله			

صد پند لقمان حکیم بصاحبزاده ذو الاحترام و التکریم

اول آنکه ای جان پدر خدای عز و جل را بشناس و هر چه از پند و نصیحت گویی نخست بران کار کن
سخن باندازه خویش گوی قدر مردم بدان حق همه کس را بشناس راز خود را نگاه دار یار را وقت سختی بیازمای
دوست را بسود و زیان امتحان کن از مردم ابله و نادان بگریز دوست زیرک و دانا گزین در کار خیر جد و جهد
نمای بر زنان اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح و دانا کن سخن بحجت گوی جوانی را غنیمت دان هنگام جوانی
کار دو جهانی راست کن یاران و دوستان را عزیز دار با دوست و دشمن ابرو کشاده دار مادر و پدر را
غنیمت دان استاد را بهترین پدر شمر خرج باندازه دخل کن در همه کار میانه رو باش جوانمردی پیشه کن
بواجبی ادا کن در خانه که در آیی چشم و زبان را نگاه دار جامه و تن پاک دار با جماعت یار باش فرزند را
پند اگر ممکن باشد تیر انداختن و سواری بیاموز از کفش و موزه که پوشی ابتدا از پای راست کن و
چپ پای گیر با هر کس کار باندازه او کن بنشست چون سخن گویی آهسته و نرم گوی و بر در چون
مکن کم خوردن و خفتن و گفتن عادت انداز هر چه بخود نه پسندی بدیگران مپسند کارها با دانش
خته استادی مکن با زن و کودک راز مگوی بر چیز کسان دل منه از بد اصلان چشم وفا مدار
بار مشورت نا کرده هیچ کار را امروز بفردا میفگن با بزرگتر از خود مزاح مکن با مردم بزرگ سخن دراز
با گستاخ مساز حاجتمند را نا امید مکن از جنگ گذشته یاد مکن خیر کسان بخیر خود میامیز مال
و دشمن خود منمای خویشاوندی از خویشاوندان مبر کسان را که نیک باشند بغیبت یاد کن
که ایستاده باشد تو نیز موافقت همه کن انگشتان بهم مگذران در پیش مردم خلال دندان مکن
وا زبلند مینداز در فاژه دست بر دهن نه بر روی مردم کاهلی مکن انگشت در بینی مکن
مگوی مردم را پیش مردم خجل مکن غمازی بچشم و ابرو مکن سخن گفته دیگر بار مخواه از
حسد پرهیز کن ثنای خود و اهل خود پیش کس مگوی خود را چون زنان میارای
ی مباش زبان نگهدار در وقت سخن دست مجنبان حرمت همه کس را پاس دار

به بد آموز کسان همداستان مشو مرده را به بدی یاد مکن که سود ندارد تا توانی جنگ و خصومت مساز دوست آزموده را
مباش آزموده کس را جز به صلاح گمان مبر نان خود را بر سفره دیگران مخور روزگار را بتعجیل مکن حرامی دنیا خود را
در رنج میفگن هر که خود را بشناسد او را بشناس در حالت غضب سخن فهمیده گوی با نشستین آب بینی پاک مکن
بوقت برآمدن آفتاب مخسب پیش مردم مخور از بزرگان براه پیش مرو در میان سخن مردم میا پیش کسی
سر بزانو منه چپ و راست منگر بلکه نظر بسوی زمین بدار اگر توانی بر ستور برهنه سوار مشو پیش مهمان کسی خشم
مکن مهمان را کار مفرمای با دیوانه دست سخن مگوی با فارغان و اوباشان بر سر مجالها منشین بهر سود دنیا
آبروی خود مریز فضول و متکبر مباش خصومت مردم بخویش مگیر از جنگ و فتنه برکران باش بی کارد و انگشتری
دور مباش مراعات کن چندانکه خود را خوار نسازی فروتن باش زندگانی کن بخدای تعالی بصدق
بنفس بقهر با خلق بانصاف ببزرگان بخدمت بخردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان و
یاران بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان به تواضع باین طریق بسر بر بمال کسی طمع مکن
و چون پیش آید منع مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن و گفته اند هزار کلمه در نصیحت نوشته ام سه کلمه از آن
برگزیده ام دو از آن یاد دارد یک را فراموش گردان یعنی خدای تعالی و مرگ را یاد دار و نیکی کرده فراموش
کن و نیز فرموده اند که خاموشی هفت خاصیت دارد زینت بی پیرایه هیبت بی سلطنت عبادت بی محنت
حصاری بی دیوار بی نیازی بی عذر فراغ از کرام کاتبین پوشیدن عیبها بیت طبع هیچ مضمون
به ز لب بستن نمی آید ٭ خموشی معنیی دارد که در گفتن نمی آید ٭ فرد سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند ٭
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را ٭ نقل است که از و پرسیدند معنی بلوغ چیست فرمود دو معنی
دارد یکی آنکه از مرد منی بیرون آید دوم آنکه مرد از منی بیرون آید

تمام شد هر صد پند سودمند

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین واصحابه الراشدین اما بعد
این رساله ایست مشتمل بر آنکه حکما از کتب قدما انتخاب کردند و فواید بسیار در ضمن هر حرفی مرقوم میشود و از هر رمز
و از هر اشارتی بشارتی مستفاد است و این رساله موسوم است به تحفة الملوک منسوب بچهل باب و هر باب
چهار نصیحت باب اول در آنکه چهار چیز پادشاهی را نگهدارد رعایت و محافظت دین و وزیر امین
و نگاه داشتن عزم و نگاه داشتن حزم باب دوم در آنکه چهار چیز نتوان کرد الا بچهار چیز پادشاهی نتوان
الا بعدالت محبت نتوان کرد الا بتواضع دشمن هلاک نتوان کرد الا بدوستی مراد نتوان رسید الا بصبر

باب سوم در آنکه چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست پادشاهی را از سیاست و وزیر را از امانت رعیت را از رعایت
لشکر را از تربیت باب چهارم در آنکه چهار چیز را با چهار چیز احتیاج است سلطان را بوزیر دانا و دلیران را بسلاح
علم را بعمل و عاره را بعفا باب پنجم در آنکه چهار چیز را در باید ساخت دوست دانا را بدست آوردن با برادران
نکوئی کردن و در آبادانی کوشیدن و بر خلق خدا بخشیدن باب ششم در آنکه چهار چیز نباید کرد تا حسرت نباشد رجوع
کارها بناسزایان نکوئی بناکسان بدی با نیکان شتاب در فسق و عصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز از همه خلق
نیکوست عدالت و راستی عقل و خرد صبر و سکون شرم و حیا باب هشتم در آنکه چهار چیز از همه خلق بد است
بغض و حسد عجب و نخوت خشم و غضب کسالت و بی نمازی باب نهم در آنکه چهار چیز آفت سلطانست غفلت
امیران خیانت دبیران گستاخی حقیران حسد نظیران باب دهم در آنکه چهار کس مدارا باید کرد با سلطان ستمگار
با طائفه هشیار با مردم بیمار با یار نکوکار باب یازدهم در آنکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است عدالت و شجاعت
مروت و فتوت سخاوت و عطیت مرحمت و شفقت باب دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیکبختی است
اصل پاک دست پاک دل پاک رای مستقیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب جمعیت است امنیت نعمت
مراجعت استقامت باب چهاردهم در آنکه چهار چیز باعث دولت است فرزندانی تایید سبحانی احکام پسندیده
امام برگزیده باب پانزدهم در آنکه چهار چیز موجب بدبختی است کاهلی جاهلی ناکسی بیکسی باب شانزدهم
در آنکه چهار چیز بهمه کس شرط است اطاعت نصیحت شفقت امانت باب هفدهم در آنکه چهار چیز موجب
شادمانی است نواخت سلطان دعای زاهدان بیان بزرگان دیدن دوستان باب هیجدهم در آنکه بر چهار چیز
دور نباشد قرب سلطان زهد شب زنده داران پند حاسدان دوستی زنان باب نوزدهم در آنکه چهار چیز
تمام کند پیوستن با بزرگان شنیدن پند دوستان آنکار در داستان پیروی راستان باب بیستم در آنکه
ز نشان ابلهی ست عجب و تکبر عیب جستن بخیلی کردن از سفله امید بهی داشتن باب بیست و یکم
بار چیز نشان سعادت است قول راست عهد درست تواضع در همه حال سعی در کسب کمال باب
و دوم در آنکه چهار چیز نشان شقاوت است صحبت با جاهلان دشمن نکوئی بابدان کردن نصیحت
فضولان شنیدن عمل بقول زنان کردن باب بیست و سوم در آنکه از چهار چیز احتراز باید کرد
خشم و غضب بخل و امساک شتاب و تعجیل باب بیست و چهارم در آنکه چهار چیز موجب هلاک است
تکبر و نخوت حسد و حماقت طمع و شهوت باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز موجب ترقی باشد
ترک هوس و هوا اختیار لطف و مدارا تحمل در قضا شکر بر عطا باب بیست و ششم در آنکه
ممکن نیست گردانیدن قضا را باطل کردن حق را نیکو کردن بدخو را خوشنود کردن خلق را

باب بست و هفتم در آنکه چهار چیز را خرد نباید دانست دشمن و آتش و سیل و بیماری باب
بست و هشتم در آنکه چهار چیز مخل است ظلم امیر خیانت دبیر غفلت وزیر ستم بر حقیر باب بست و نهم
در آنکه چهار چیز را بقا نبود حاکم ظالم و وزیر بیخرد و مال حرام گردش ایام باب سی ام در آنکه چهار چیز بچهار چیز
تمام شود آتش بعقل طاعت بورع عمل بصدق نعمت بشکر باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است
عاقبت خشم پشیمانی عاقبت لجاج رسوائی عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت کاهلی خواری باب
سی و دوم در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف میکند دشمن بیشمار قرض بسیار کثرت عیال خیال محال
باب سی و سوم در آنکه چهار چیز چهار چیز آورد خاموشی رحمت فضولی ملالت سخاوت مهتری شکر افزونی
باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز ببرد شهوت قوت بسالت دولت ناسپاسی نعمت تکبر مروت
باب سی و پنجم در آنکه چهار چیز را نتوان یافت سخن گفته را تیر انداخته را قضای رفته را عمر گذشته را
باب سی و ششم در آنکه چهار چیز را چهار چیز لازم است سوال کردن را خواری عاقبت نشنیدن را پشیمانی
هزل گفتن را سبکساری با پادشاه دلیری کردن را هلاکی باب سی و هفتم در آنکه چهار چیز دلیل نادانی است
با ناآزموده دلیری کردن از زن چشم وفا داشتن با کودک صحبت گذاشتن هر ابله اعتماد کردن باب
سی و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان عمر است به پیری مجامعت بسیار کردن بگرما به رفتن میوه خوردن
با زن صحبت داشتن باب سی و نهم در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد دروغگو را مروت بخیل را سعادت
حسود را راحت بدخو را مهتری باب چهلم در آنکه چهار چیز اصل سعادت است فرمان بردن حق تعالی
متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم خوشنودی مادر و پدر راضی داشتن علما و صلحا و فقرا
و شفقت بر خلق خدای تعالی جل جلاله و عم نواله

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمک القدوس قدسنی منی الهی این چه فضل ست که با دوستان خود کرده که هر که ترا شناخت ایشان را یافت
و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الهی اگر بدعا فرمانست قلم رفته را چه درمانست الهی نه خطالی که گویم زنهار
بر تو حقی که گویم بیار چون با دل بر داشتی با خر فرو نگذار با غفار الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون آن پندا شت
در آب انداختم الهی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بکردار است به پشه و مور محتاجم الهی بنیاز
طاعت که مرا بعجب آرد مبارک معصیتے که مرا بعذر آرد الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم دانچه دانم
دارم الهی گناه در جنب کرم تو زبون است زیرا که تو قدیم و گناه اکنون است الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت

یکتا نحو بجایم
در ذات تو خود دارم
ایمن دریشه دهنم
و فغانی دیر
دانم در میان بودی

دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را الهی بکش این چراغ افروخته را
و مسوز این دل سوخته را و مدر این پردهٔ دوخته را و مران این بندهٔ آموخته را الهی همه تویی هیچ در کار هیچ
الهی اگر یکبار گویی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من الهی همه از تو ترسنده و عبدالله از خود زیرا که از تو همه
نیک آید و از عبدالله همه بد الهی گفتی کریمم امید بر آنست چون کرم تو دریانست توشه حرامست الهی
طاعت فرمودی و توفیق باز داشتی از معصیت منع کردی و بر آن داشتی ای دیر خشم زود آشتی آخر مرا در
فرق بگذاشتی الهی اگر امانت را نه امینم آن روز که می نهادی بیدانستی که چنینم الهی همچو بید می لرزم که مبادا
بهیچ نیرزم الهی تا از مهر تو اثر آمد دیگر مهرها بسر آمد آخر من کیم که ترا خواهم چون من از قیمت خویش
آگاهم بلا از دوست عطاست از بلا نالیدن خطاست درویش آب در چاه دارد و نان در غیب
بنده از در سر و زر در جیب گفت نوشی ست همه زهر تا نوشی زهر نیست همه نوش هر چه بزبان آید
بیان آید فریاد از معرفت رسمی و عبارت عاریتی و عبادت عادتی و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی
بتست و قبول خلق زنار جمله حقیقت را گفتم بیکبار محبت با محنت قرین ست عاشق را یک بلا
پیش و دیگر در کمین ست محبت در یک وقت محنت جواب داد ای من فدای آنکه خویش را فرا آب داد
چنان نمای که باشی و ست و باشی عبدالله بجام بسته به که با خام نشسته اگر شریعت خواهی اتباع و اگر
حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع درویشی چیست خاکی بیخته و آبی بر و ریخته نه کف پا را از و دردی
نه پشت پا را از و گردی کار عنایت دارد و نه طاعت ابراهیم را از آن چه که پدرش آزر هست آنجا که
اخت است نه عرش ست و نه کرسی سخن جمله گفتم و گرچه بسی وی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
غنیمت دان که پسے بر نیاید کسی را از ما یاد نیاید در مذهب دوستی و عالی جاج است
دانا که بنده به چه محتاج است قصهٔ دوستی دانی چرا دراز است از آن که دوست بی نیاز است
... من گفتم او آشکارا گفت من نهفتم اگر یک کس از دوستان او قبول کردی رستی و اگر
دوستان او ترا قبول کرد پیوستی هر که دانست که خالق در حق خلق بد نگرد از غیبت
برست که قسام قسمت بد نگرد از حسد برست طومار قسمت بیک خط است گفتار آدمی
ت می پندارند که وا رند باش تا پرده بر دارند اگر حاضری بانگی و اگر غافلی هزار سخن بد آنگه
... که هیچ ملول نشود سلطانی گزین که هرگز معزول نشود کاشکے عبدالله خاک شدی تا نامش
... بود پاک شدی این کار نه بزور است و بزرگی این کار بخدمت است و بزرگی صبر نیکو بود
زیرا که در میان بلا او بود هر که در وجود نیست هیچ نیست و هر دست که در وجود نیست کفچه الیست

ودست را از در بیرون کنند از دل بیرون نکنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است
سگ گزنده در مزبله افگنده به که عارف نشان و جهان نیست زبان که از معرفت
دیده ور و چان نیست سبحان الله روزن بدین روشنی و بیننده نه و کاری بدین نیکوئی و پذیرنده نه عار
از انکار منکر چه باک نه دریا بدهان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک اگر دانسته گوئی و اگر ندانسته
مگوئی و اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش آلهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود و اگر
آب گیرد داغ مدبر شسته نشود بوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بت خانه کار عنایت و دست
دیگر همه بهانه انکار مکن که انکار شوم است انکار کننده ازین کار محروم است ظلم اگرچه بسیار بود
ظالم اگرچه جبار بود بسر در آید اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل
تا کسی باشی بکودکی پستی بجوانی مستی به پیری سستی خدای را کی پرستی حقیقت و ریاست
کشتی از دریا بی کشتی چون گذشتی نماز بسیار گزاردن کار پیرزنان است روزه بسیار داشتن
حج گزاردن تماشا کردن جهان است دل بدست آوردن کار جوانمردانست جوانمرد چون
بخیل چون جوی پس در از دریا جوئی نه از جوی تصرف در تصوف کافریست خرسندی بی
خوشخوئی سلیمی ست نیاز نوحه گریست ناز نشاط گریست شاهد بازی با غیر حق انبازیست ایزد
مستی ست و میل خودپرستی ست اصل توحید ازین همه بریست تمامی این کار بی نشانی ست
اعمال عبد الله بر سه چیز است اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
دل در خلق بند که خسته شوی دل در حق بند که رسته شوی اگر طالبی راه پاک کن و پیشه
چون اغیار بگذاشتی و مسافت از میان برداشتی از خود رسیدی با دوست آرمیدی دیدم

الط
خات

الحمد لله که این مختصر مجموعهٔ جامع شریعت و حکمت که گلبن موعظت را ثمریست بیخار
حضرت شیخ فرید الدین عطار با صد پند سودمند لقمان و تحفة الملوک و رسالهٔ
خواجه عبد الله انصاری که در نظر معرفت شناسان باخبر نعم الاذکار است بکمال
بمطبع فیض مرجع جناب معلی القاب منشی نول کشور واقع لکهنؤ حضرت گنج باه
موافق شهر ربیع الآخر سنه ۱۳۰۲ھ بار سوم بطبع مزین مطبوع طبائع جهان